

«پری وش»

پری وشى كه ديو هم خوابه ی اوست  
به آب چشمه در خودش نمى نگرد  
نمى گذرد ز كوى و برزن و باغ  
نمى گذرد

آنچه مى خوانند مرغان هوا  
و آنچه مى گویند شاخوان  
و آنچه مى نالند توله سگان  
را  
نمى شنود و مى گذرد.

پری وش دلى از كین پر کرده دارد  
خون آلوده دارد  
و از ستیز با ديو مى ترسد  
كوزه را بر سر گذاشته مى رود  
با تنى خسته، از كوره راه

حالا به غار برگشته، رخت برکنده  
به زانو نشسته  
و هیچ از شب پر نیست  
آبى كبود است بر آسمان  
كه نقش بسته

دیو از دیوار بلند تر است  
از دیوار ستبر تر است  
از دیوار سپید تر است

دیو می گوید: «غار من ای غار من!»  
— پری وش می خوابد —  
«... ای زنده از پیکار من  
جانان من

آغاز من پایان من  
ای زنده از ایمان من  
آی انجمن آی انجمن  
بشنو تو از من این سخن  
غار من است این  
غار من.»

و شب جان می گیرد  
و با تارتنکی میخسته  
هزاران تار بر سیاهی  
که باد می وزد  
و می رسد به ده  
صدای ناله ای ز غار

«بافومه»

نقطه های کوچك زرین و مار  
از دورترهایی معلق  
«وین و آن هر دم به هر سو درهم آمیزند؛  
بر سریر روشن خورشید آبستن  
که کز این پایین  
پگاهان بسته ام غمگین  
نگاهی».

اشکی از غم بایدم گیرد،  
هرآنکه کو دروغی می زند بر من؟  
پاره کن تیغ ام بزن بر تن

سینه ام بطن ام قضیب ام مثله کن  
در میان دست های خون ام از آلوده ات  
و اندر آن آغوش تنها بوده ات  
تا بمیرانی جنینی که اندرونم یافتی

پیش کش بر وی کن این زندانی ام  
پیش پای اش  
بر زمین زن زاده نو قربانی ام

بر گلوی ام تیغ را گردانی ار  
نقطه های کوچك زرین  
معلق می شوند  
بر سریر روشن خورشید آبستن نگاه مارها  
ریز و معلق می شود

بر زمین سرد خاکستر  
جنین کوچك «بافومه» می میرد  
هر آنکه کو دروغی می زند بر من  
سرودی بایدم گیرد

«خواب»

شب است دلم می لرزد  
زمین می افتم سرم می چرخد  
دمی چشمانم بهم می ماسد  
بخوابم سگ ها تنم را از پای  
چنان می خوردند  
که وشمی دان را  
که درویش نان را

شب است ز خوابم جستم  
زنی را خواستم  
چه شد گفت آی مردك؟  
» - بلندای گوری مرا می کشیدند  
مرا می جویدند  
سگانم دریدند در خواب مادرا!  
بسی می لرزد دلم ز آن خاور  
به مادر چنین گفتم و باز خفتم  
مهی پیدا نیست هوا تاریك است  
گمانم از روج کمی نزديك است  
به او می گفتم که ما هم مهد ایم  
و هم بستانیم  
جدا نتوانیم  
جدایی مرگ است  
پر از نیرنگ است  
شد او ماه اش ذوب  
به جوی ام آبی  
سما در جویی کنان مهتابی  
از آن دورتر می زند سوی سوی  
به پهنای شب، گاه و بی گاه زر  
که خورشید ابر می درخشید بر  
منم لیک تنها بگفتم که با خود

روم سوی دشت سرایم چمن  
در آن جوی مهتاب و خورشید و من  
- زنی مرد - آرام و عور از کفن  
روم سوی دشت دلم می ترسد  
دلم ز آن خاور بسی می لرزد  
زمین میافتم سرم می چرخد  
دمی چشمانم بهم می ماسد  
دهانم خشك و زبانم لخم است  
که اندر جوی و جدای از آبم  
و دانستم که اندر خوابم  
مهی پیدا نیست هوا تاریك است  
گمانم از روج کمی نزدیک است

«نهایت»

آنچه گردد حل شود در خود  
گرت انجام گیرد  
می خوری خود را  
ز حلالی مدور  
تا نهایت  
تا نهایت  
تا نهایت و آنچه گردد  
حل شود در خود برادر  
آه من سرگیجه دارم و آنکه بر من می گشاید در

می شود حل در خودش انجام گیرد گر  
می خورد خود را  
ز حلالی مدور  
تا نهایت  
تا نهایت  
تا نهایت ای برادر  
و آنکه می گوید برایم قصه از آغاز و آخر  
می کند خود را دلاور یا که یاور یا پیمبر  
می شود حل در خودش انجام گیرد گر  
می خورد خود را  
ز حلالی مدور  
تا نهایت  
تا نهایت  
تا نهایت ای برادر  
و آن شباهنگامه از دوری کند سو آسمان اختر  
و آن دمی کان دیو با رعدی زند ساغر  
می شود حل در خودش انجام گیرد گر  
می خورد خود را  
ز حلالی مدور  
تا نهایت  
تا نهایت  
تا نهایت ای برادر  
و آن سرودی کو خند در گوش خاکستر  
و آن دروغی کو زند بر خاک و آبشخور  
می شود حل در خودش انجام گیرد گر

می خورد خود را  
ز حلالی مدور  
تا نهایت  
تا نهایت  
تا نهایت ای برادر  
آه من سرگیجه دارم نیست پیدا کس گشاید در؟  
نیست پیدا بر زمین افسانه ای دیگر؟  
می شوم حل در خودم انجام گیرد گر  
می خورم خود را  
ز حلالی مدور  
تا نهایت  
تا نهایت  
تا نهایت ای برادر